

# چرا پوپولیسم چپ کافی نیست؟

وینسنت ناوارو

ترجمه‌ی احمد سیف



پیشروی‌های چشمگیر جنبش کارگری در فاصله‌ی ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۸ (دورانی که اغلب به‌عنوان دوران طلایی سرمایه‌داری از آن یاد می‌شود) و گسترش چشمگیر حقوق اجتماعی، سیاسی و کارگری که این جنبش‌ها در دو سوی آتلانتیک شمالی (امریکای شمالی و اروپای غربی) به دست آوردند، به واکنش دستگاه اقتصادی و مالی و همین‌طور سیاسی و رسانه‌ای انجامید - که تأثیرات بسیار داشت. این دستگاه‌ها سیاست‌هایی کلاً موسوم به سیاست‌های نولیبرالی علیه جنبش کارگری تدوین کردند که به‌طور جدی از قدرت جنبش‌های کارگری کاست و حقوقی را که در طول چند دهه به دست آورده بودند کاهش داد.

آمارهای موجود به‌روشنی از این تغییرات سخن می‌گویند. در اغلب این کشورها از دهه‌ی ۱۹۸۰ درآمد نیروی کار از تولید ناخالص داخلی به نفع درآمدهای سرمایه کاهش یافته است. (۱)

در نتیجه، نولیبرالیسم - یعنی پروژه‌ی سیاسی طبقات حاکم - الگوی مسلط در جهان غرب، هم در اروپا و هم در امریکای شمالی، شد. در نتیجه، روایت و گفتمان تازه‌ای هم حاکم شده است که در آن مفاهیمی چون طبقه‌ی سرمایه‌دار و یا طبقه‌ی کارگر (که در واقع مشخصه‌ی بررسی‌ها و گفتمان سوسیالیستی بودند) در عمل از ادبیات سیاسی و رسانه‌های عمومی حذف شده‌اند. این زمینه‌ی فکری توضیح می‌دهد که چرا حتی رهبران احزاب چپ هم دیگر از ادبیات طبقاتی استفاده نمی‌کنند. مفهوم و روایت «مبارزه‌ی طبقاتی» کنار گذاشته شد و طبقه‌ی کارگر هم از این روایت‌ها و گفتمان‌ها حذف شده به «طبقه‌ی متوسط» تبدیل شد. این گفتمان جدید قشربندی اجتماعی را به ثروتمندان و بالایی‌ها و فقرا و پایینی‌ها تقلیل داد و بقیه هم که در میان این دو قرار می‌گیرند طبقه‌ی متوسط هستند. شماری از نویسندگان حتی در میان چپ‌اندیشان هم فکر می‌کنند که این طبقه‌بندی مفید است. در میان این نویسندگان می‌توانم به شانتل موف اشاره کنم که

چرا پوپولیسم چپ کافی نیست؟

به طور گسترده‌ای در مورد اعتراضات شهروندان و آنچه به عنوان جنبش‌های پوپولیسی تعریف کرده، نظریه پردازی کرده است.

موف، در تازه‌ترین کتابش که در دنیای انگلیسی‌زبان منتشر شده است - در دفاع از پوپولیسم چپ - معتقد است که علت سقوط احزاب چپ این بود که در بررسی‌های‌شان روی طبقات اجتماعی تأکید داشته‌اند. او ادعا می‌کند که تأکید چپ بر مبارزه‌ی طبقاتی اشتباه بزرگی بود چون باعث شد تا به دیگر وجوه منازعات موجود کم‌توجهی شود. موف معتقد است که امروزه انبوهی از علل متناقض که در واقع ربطی هم به تناقض‌های طبقاتی ندارند، به صورت جنبش‌های متعدد «پایینی‌ها» علیه «بالایی‌ها» است (البته بدون این که توضیح بدهد که چه کسانی در بالا و چه کسانی در پایین هستند و بدون این که مناسبات بین این دو گروه را توضیح بدهد). نکته‌ی اصلی از نگاه این نویسنده، بررسی عواملی است که در میان پایینی‌ها مشترک است و می‌تواند آن‌ها را متحد کند. در این چارچوب فکری موف همه‌ی آن‌هایی را که با بالایی‌ها مخالف‌اند، که طیف گسترده‌ای را دربر می‌گیرد پوپولیست می‌خواند، از جنبشی که به رهبری لوپن در فرانسه وجود دارد تا حزب کارگر جدید انگلیس و یا حزب پودموس در اسپانیا. موف تفکیک بین پوپولیسم چپ و راست را قبول دارد و منظورش از پوپولیسم چپ هم همه‌ی آن‌هایی است که خواهان دموکراسی و کاهش نابرابری هستند (اهداف دموکراتیک و برابری طلبانه دارند) بدون این که هیچ‌کدام از این مفاهیم را تعریف کند. او معتقد است که جدا کردن سوسیالیسم از سرمایه‌داری ارزش زیادی ندارد و به جای سوسیالیسم ترجیح می‌دهد از دموکراسی رادیکال نام ببرد که به گمان او هدفی است که باید از راه دموکراسی لیبرال به دست آورد.

## پاسخ به شانتل موف: پوپولیسم چپ کافی نیست

لازم به تکرار نیست که بسیاری از نکاتی که شانتل موف مطرح می‌کند نکات مهمی هستند و نباید کم‌اهمیت تلقی شود. ولی روشن است که نگاه تحقیرآمیزش به سوسیالیسم و تحلیل طبقاتی باعث شد که به‌درستی درک نکند که چه رخ داده است و یا درحال حاضر در کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری – که او فکر می‌کند آن‌ها را به خوبی می‌شناسد – چه چیزی رخ می‌دهد. با توجه به آن چه که از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد می‌دانیم به دشواری می‌توان پذیرفت که عدم توفیق انتخاباتی احزاب مترقی و یا چپ‌گرا، آن‌گونه که موف فرض می‌کند به خاطر استفاده از گفتمان طبقاتی بوده باشد (البته حزب دموکرات امریکا و نیز احزاب سوسیالیست و سوسیال‌دموکرات اروپا، را اگرچه بعضی از اعضایش دیدگاه‌های مترقی و حتی چپ‌گرایانه دارند نمی‌توان حزب چپ نامید). نمی‌دانم شانتل موف در کدام سیاره زندگی می‌کند چون در جهانی که من در آن زندگی می‌کنم (اروپای غربی و امریکای شمالی) در عمل هیچ‌یک از رهبران احزاب چپ از عبارت «مبارزه‌ی طبقاتی» و یا «طبقه‌ی کارگر» در گفتمان‌های خود استفاده نکرده‌اند. در واقع آن‌ها به جای طبقه‌ی کارگر از عبارت «طبقه‌ی متوسط» و یا «طبقه‌ی مردمی» استفاده می‌کنند. در واقع مدت‌هاست که این روایت استفاده از طبقات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی از گفتمان رسمی احزاب چپ حذف شده است. «تأکید چپ بر طبقات اجتماعی» که به ادعای موف موجب سقوط محبوبیت انتخاباتی شده در هیچ‌جا وجود نداشته است. آنانی که مسئول افول محبوبیت انتخاباتی چپ هستند (از آن‌جمله کلینتون، بلر و شرودر) هرگز از چنین عبارت‌ها یا تحلیل‌هایی استفاده نکرده‌اند. سیاست‌زدایی گسترده از گفتمان سوسیالیستی و سوسیال‌دموکراتیک دربرگیرنده‌ی کنار گذاشتن یا کتمان ادبیات طبقاتی بوده است. در واقع به‌سادگی می‌توان با شواهد و اسناد نشان داد که علت اصلی سقوط این احزاب این است که طبقه‌ی کارگر را فراموش

چرا پوپولیسیم چپ کافی نیست؟

کرده‌اند و طبقه‌ی کارگر هم به‌نوبه‌ی خود این احزاب را کنار گذاشته و از جنبش‌های نوظهور پوپولیسیتی حمایت کرده است. (۲)

به‌علاوه به گمان من پذیرش این نکته که مقوله‌های طبقاتی دیگر نامربوطند و (یا این که اصلاً این مقوله‌ها نادیده بگیریم) باعث می‌شود تا نتوانیم دیگر اشکال مبارزه را درست بفهمیم. چراکه طبقه‌ی اجتماعی با دیگر مقوله‌های هویتی هم‌پوشی دارد و به‌علاوه بر رفتار اعضای هر جنبش اجتماعی اثر می‌گذارد. برای مثال، خصلت و سمت‌گیری جنبش‌های گوناگون فمینیستی را به‌طور عمده سمت‌گیری طبقاتی اجتماعی رهبران آن تعریف و تعیین می‌کند. تفاوت‌های مهمی که بین تکامل جنبش‌های فمینیستی در آمریکا و اسپانیا وجود دارد از همین روست. جنبش فمینیستی اسپانیا با تعریف خود به‌عنوان جنبشی ضدسرمایه‌داری و سوسیالیستی، به‌مراتب از این جنبش در آمریکا مترقی‌تر است، چراکه ویژگی‌های مشابهی برای سازمان ملی زنان (جنبش اصلی فمینیستی آمریکا) اصلاً قابل‌تصور نیست. (۳)

### اهمیت مقوله‌های فراموش‌شده‌ای چون طبقه‌ی کارگر

در طول قرن بیستم همه‌ی جنبش‌های مردمی که در کشورهای دموکراتیک اروپایی موجب بیش‌ترین بهبود در کیفیت زندگی و رفاه طبقه‌ی کارگر و دیگر طبقات مردم - که بخش عمده‌ی جمعیت را تشکیل می‌دهند - شده‌اند، در ایدئولوژی سوسیالیستی با همه‌ی تنوعی که در این ایدئولوژی هست، ریشه داشته است. بنیان انتخاباتی همه این جنبش‌ها طبقه‌ی کارگر این کشورها بود که در ائتلاف با دیگر طبقات - به‌ویژه بخش‌هایی از طبقات میانی - بنیان فعالیت‌های اجتماعی‌شان را تشکیل می‌داد. این نوع فعالیت اجتماعی با رفتار اجتماعی و سیاسی لایه‌های فوقانی طبقه‌ی متوسط، بورژوازی و خرده‌بورژوازی تفاوت دارد.

هدف پروژه‌ای که براساس ایدئولوژی سوسیالیستی بود دگرسان کردن جامعه و جایگزین کردن سرمایه‌داری با سوسیالیسم بود که در پی آن در کنار دیگر انواع بهره‌کشی‌ها به بهره‌کشی از طبقه‌ی کارگر پایان داده شود. به این روال جوامعی که در اجرای این پروژه‌ی سوسیالیستی موفق‌تر عمل کرده‌اند جوامعی هستند که در آن‌ها بهره‌کشی طبقاتی و به‌خصوص جنسیتی کمتر است. نه‌تنها کارگران که بخش بزرگی از آنان زن هستند، بلکه زنان به‌طور کلی از این پروژه‌ها بهره‌مند شده‌اند. شواهد موجود نشان می‌دهد که کشورهایی که پروژه‌ی سوسیالیستی را با موفقیت بیش‌تری به اجرا درآوردند (برای نمونه سوئد که احزاب متمایل به سوسیالیسم در بخش عمده‌ای از سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی در قدرت بودند) در زمینه‌ی مسائل زنان هم پیشرفت‌های بیش‌تری داشته‌اند (برای نمونه، کسب حق سقط جنین، مرخصی زایمان، خدمات حمایتی بیش‌تر برای خانواده‌ها، و حضور شمار بیش‌تری از زنان در مقامات صاحب‌قدرت در جامعه).

### ضرورت همگامی در مبارزات گروه‌های مختلف

مهم است تأکید کنم که هیچ یک از احزاب متمایل به چپ در کشورهای اسکاندیناوی حزب قدرتمند فمینیستی نداشتند که در رسیدن به این پیشرفت‌هایی که در مورد زنان پیش آمده است نقش تعیین‌کننده داشته باشد. آن چه که وجود داشت یک جنبش سوسیالیستی بود که به مسائل فمینیستی حساسیت قابل توجهی داشت و هدف نهایی‌اش هم حذف بهره‌کشی بود و در نتیجه اهداف فمینیستی را اهداف خود دانست و به دیگر اشکال بهره‌کشی ربطش داد. حضور فمینیسم در جنبش‌های سوسیالیستی اسکاندیناوی به آن‌ها امکان زیادی بخشید تا این نوع اهداف را جزئی از کل اهدافی بدانند که دربرگیرنده‌ی حساسیت‌های گسترده و متعددی بود و به صورت یک پروژه‌ی عمومی در آمد. بدون شک این واقعیت که بخش بزرگی از طبقات مردمی زنان بودند در واقع

چرا پوپولیس‌م چپ کافی نیست؟

تضمینی بود که خواسته‌های جنبش سوسیالیستی همیشه یک بُعد فمینیستی هم داشته باشد.

## امریکا به عنوان نمونه‌ای از محدودیت‌های برنامه‌ی پیشنهادی شانتل موف

آنچه را در بخش شمالی اروپا پیش آمد با آن چه که در امریکا می‌گذرد مقایسه کنید. امریکا یک کشور پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است که در آن بخش شرکت‌ها و مدافعان شرکت‌ها در مقایسه با طبقه‌ی کارگر قدرت بیش‌تری دارند. در بسیاری از کشورهای شمال اروپا مثل سوئد وضعیت متفاوتی وجود دارد. تفاوت‌هایی که در توسعه‌ی سیاسی در صد سال گذشته اتفاق افتاد در واقع توضیح می‌دهد که چرا نابرابری در توزیع ثروت، درآمد و قدرت سیاسی در میان طبقات اجتماعی، براساس جنسیت و براساس نژاد در امریکا به مراتب بیشتر است. تفاوت‌ها به‌واقع خیره‌کننده‌اند.

تصادفی نیست که امریکا یکی از معدود کشورهای دموکراتیک است که جنبشی سوسیالیستی نداشته که هدف‌اش حذف بهره‌کشی طبقاتی، نژادی و جنسی باشد. واقعیت دارد که ما در این‌جا جنبش‌های آزادی‌زنان داریم، مثل سازمان ملی زنان، همان‌طور که در حمایت از حقوق سالمندان، حقوق مدنی و یا در حمایت از اقلیت‌ها و برای منظورهای خاص هم جنبش‌هایی هست. ولی وضعیت در امریکا بسیار گیج‌کننده است و به‌عنوان مثال یکی از شواهدش هم این است که سال‌هاست ما سازمان ملی زنان را داریم که جنبشی است با عضویت میلیون‌ها زن ولی زنان در امریکا هم‌چنان در مقایسه با کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا، حق و حقوق به‌مراتب کم‌تری دارند. با توجه به تغییراتی که در اعضای دیوان‌عالی پیش آمده بعید نیست بخشی از همین حقوق اندک – برای مثال حق سقط جنین – را هم از دست بدهند.

## مناسبات ضروری بین انواع مختلف بهره‌کشی: طبقه، جنسیت و نژاد

در مورد سالمندان هم وضع مشابهی می‌توان دید. در مقایسه با کشورهای اتحادیه‌ی اروپا برنامه‌های کمک به بازنشستگان در امریکا کم‌تر است و دسترسی به خدمات بهداشتی هم با وجود برنامه‌های مراقبت سلامتی و مراقبت از نیازمندان، به نسبت محدود است و دسترسی به خدمات بهداشتی به صورت بار سنگینی بر دوش خانوارها درمی‌آید. این کمبود حقوق اساسی در میان کارگران در امریکا هم وجود دارد که برای آنها عدم امنیت شغلی به صورت یک پدیده‌ی مشترک درآمده است (امریکا کشوری است که در آن راحت‌تر از دیگر کشورها می‌توان کارگرها را اخراج کرد) و به خصوص در میان کارگران سیاه‌پوست این عدم امنیت به خاطر تبعیضات نژادی بیش‌تر است.

شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد بهره‌کشی براساس طبقه، جنسیت و سن و نژاد در امریکا در مقایسه با کشورهای اتحادیه‌ی اروپا بسیار بیش‌تر است، اگرچه جنبش‌هایی که برای دفاع از گروه‌های آسیب‌پذیر در برابر بهره‌کشی وجود دارند نسبت به اتحادیه‌ی اروپا بزرگ‌تر است. چه‌گونه می‌شود که در کشوری با جنبش‌های بزرگ در دفاع از منافع زنان، سالمندان و اقلیت‌ها و یا کم‌توانان، اعضای این گروه‌ها حقوقی این قدر ناچیز دارند؟

علت را به‌سادگی می‌توان در این واقعیت مشاهده کرد که در امریکا جنبشی وجود ندارد که همه‌ی این جنبش‌ها را به یک‌دیگر بپیوندد و در کلیت خود خواهان حذف و یا کاهش بهره‌کشی باشد. به عبارت دیگر، مشکل فقدان یک جنبش سوسیالیستی است که دربرگیرنده‌ی خواسته‌های همه‌ی این گروه‌های اجتماعی تحت بهره‌کشی باشد. این کثرت مبارزات اعتراضی که هر کدام راه خودشان را می‌روند و تقاضاهای مجزای خود را دارند در واقع باعث تضعیف آنها شده است. شواهد موجود دیگر جایی برای شک و تردید نمی‌گذارد. قربانیان بهره‌کشی در امریکا حتی برای جلب توجه خدمات جامعه و دولت با یک‌دیگر رقابت می‌کنند.



چرا پوپولیسیم چپ کافی نیست؟

از سوی دیگر صاحبان تجارت و طبقه‌ی محافظه‌کار در امریکا می‌دانند که چندپاره‌گی قربانیان به نفع آن‌هایی است که دست بالا را دارند به همین دلیل به این گسستگی دامن می‌زنند و از نزدیک شدن آن‌ها به یک‌دیگر جلوگیری می‌کنند. به‌علاوه و به‌طور خاص ضدیت ویژه‌ای با پروژه‌ی سوسیالیستی دارند که با استفاده از مفهوم طبقه‌ی اجتماعی می‌کوشد این گروه‌های متفاوت را به یک‌دیگر نزدیک کند. از این پروژه - یعنی وحدت طبقات گوناگون اجتماعی علیه طبقه‌ی حاکم - واهمه‌ی زیادی وجود دارد چون نزدیک شدن آن‌ها به یک‌دیگر وحدتی را امکان‌پذیر می‌کند که باعث تضعیف طبقات حاکم می‌شود و توانایی‌شان برای بهره‌کشی از طبقات گوناگون را کاهش می‌دهد. وقتی در ۱۹۸۴ جسی جکسون - که من افتخار آن را داشتم که از مشاورانش باشم - خود را به‌عنوان نماینده‌ی اقلیت سیاه‌پوست، نامزد انتخابات ریاست جمهوری کرد، نیویورک تایمز (که در واقع صدای سخنگوی نظام حاکم است) سرمقاله‌ی ستایش آمیزی نوشت. ولی چهار سال بعد در ۱۹۸۸ وقتی او خود را به‌عنوان نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر در ائتلافی رنگین‌کمانی - که همه‌ی نژادها و جنسیت‌های طبقه‌ی کارگر را متحد کرده بود - نامزد انتخابات کرد همان روزنامه در سرمقاله‌ی این بار جکسون را متهم کرد که «می‌خواهد امریکا را نابود کند». وقتی در آخرین انتخابات درون‌حزبی سال ۱۹۸۸ از جکسون پرسیدند که او چه گونه می‌خواهد آرای کارگران سفید پوست بالتیمور (یک شهر صنعتی) را به دست بیاورد او پاسخ داد «به این طریق که آنان را متقاعد می‌کنم که چون کارگرند با کارگران سیاه‌پوست منافع مشترک بیش‌تری دارد تا با صاحبان سفیدپوست شرکتی که در آن کار می‌کنند». جسی جکسون انتخابات درونی حزب دموکرات را در بالتیمور برد و چیزی نمانده بود که با وجود ضدیت گسترده‌ی مطبوعات و رسانه‌های گروهی از جمله ابزارهای رسمی حزب دموکرات، انتخابات سراسری را هم برنده شود. حتی در تازه‌ترین انتخابات سال ۲۰۱۶، برنی سندرز نامزد سوسیالیست براهمیت وحدت «خانوارهای کارگر امریکایی»

در ائتلافی که تفاوت‌های هویتی را نادیده می‌گیرد، تأکید کرد. چیزی نمانده بود که او در انتخابات درون‌حزبی پیروز شود، هرچند مسئولان و ارگان‌های حزب دموکرات (از جمله جنبش فمینیستی و سازمان ملی زنان که نامزد مورد حمایت‌شان هیلاری کلینتون بود) با او مخالفت کرده بودند.

حال با توجه به گسترش محبوبیت پوپولیسم با تکیه بر مقوله‌های مربوط به هویت، تأکید بر این نکته اهمیت بیش‌تری دارد. تشویق پوپولیسم با تکثیر گسترده‌ای از جنبش‌های مخالف وضع موجود، و گرمی‌داشتن این تکثیر بدون به‌کارگیری هیچ معیاری برای نزدیک‌تر کردن آن‌ها که در واقع می‌تواند موجب وحدت این جنبش‌ها بشود تنها قادر است همان سرانجامی را بازتولید کند که در امریکا اتفاق افتاده است. کشوری که اگرچه جنبش‌های اجتماعی متعددی دارد ولی فاقد یک جنبش سوسیالیستی است و جنبش چپ (و زنان و اقلیت‌ها) در آن بسیار ضعیف است.

### چرا همگامی جنبش‌ها ضروری است؟

یکی از عواملی که می‌تواند باعث همگامی جنبش‌ها و حتی وحدت این گروه‌های گوناگون بشود ملی‌گرایی است. با این همه ملی‌گرایی به‌خودی‌خود امکان نمی‌دهد تا بتوانیم علیه کسی که ظلم می‌کند، ولی از همان ملیت است، نیروها را بسیج کنیم. این موضوع را به‌وضوح می‌توان در کاتالونیا (اسپانیا) مشاهده کرد. بخشی از دلایل سقوط سطح زندگی و رفاه در میان اقشار مختلف اجرای سیاست‌های نولیبرالی است که احزاب ملی‌گرای کاتالونیا بر مردم آن‌جا تحمیل کرده و به اجرا گذاشته‌اند. طبقات حاکم از ملی‌گرایی (همانند وطن‌پرستی) برای بسیج اقشار گوناگون مردم علیه منافع خودشان استفاده می‌کنند. کاتالونیا و حتی در مقیاسی وسیع‌تر اسپانیا در کلیت‌اش نمونه‌ی واضحی از این وضعیت هستند.

چرا پوپولیسیم چپ کافی نیست؟

دیگر عنصر همگام‌ساختن جنبش‌هایی که می‌تواند دربرگیرنده‌ی اغلب طبقات اجتماعی باشد کدام است؟ این‌جاست که اهمیت مقوله‌ی طبقه‌ی اجتماعی مشخص می‌شود. اغلب زنان، سیاه‌پوستان و سالمندان، برای نمونه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری عضو طبقه‌ی کارگر و دیگر اقشار طبقات مردمی‌اند (جالب است توجه کنیم که نه فقط در آمریکا به‌طور عینی طبقه‌ی کارگر بزرگ‌ترین طبقه‌ی اجتماعی است بلکه اغلب مردم در آمریکا خود را به‌عنوان عضوی از این طبقه تعریف می‌کنند). در واقع در پی روند «پرولتاریزه کردن» بخش مهمی از اقشار میانی که اتفاق افتاده است، بخش بزرگی از این طبقه با عدم‌امنیت و بی‌ثباتی روبه‌رو هستند و این وضعیت نه تنها شامل طبقه‌ی کارگر که حتی شامل اعضای حرفه‌ای طبقات میانی هم می‌شود. در نتیجه، برای ایجاد بنیان و هدف مشترکی که همه‌ی اشکال گوناگون بهره‌کشی در آن ریشه دارند یک پروژه‌ی سوسیالیستی (که تأکیدش بر بهبود وضع زندگی طبقات مردمی است) موردنیاز است. در جوامعی که دشمن مشترک - طبقه‌ی حاکم - به نژاد و جنس برتر تعلق دارد این نیاز بیش‌تر است. باید تأکید کنیم که تغییر در جنسیت و یا نژاد نخبگان (از آن‌چه که معمول است یعنی مردان سفیدپوست) ضرورتاً به نفع اکثریت زنان و سیاه‌پوستان نیست (که یا به کل و یا اکثراً از طبقه‌ی کارگر هستند). در طول ریاست‌جمهوری اولین رییس‌جمهور سیاه‌پوست، باراک اوباما، که بخش عمده‌ای از تشکیلات اقتصادی و مالی از او حمایت می‌کرد، سطح زندگی طبقات مردمی سیاه‌پوست در آمریکا تغییر نکرد.

برای بسیاری از مبلغان پوپولیسیم استراتژی آن‌ها هیچ توضیحی برای تغییر ندارد که طبقات فرادست چه کسانی هستند و چه گونه به این‌جا رسیده‌اند. و این‌جاست که همان مقوله‌های فراموش‌شده اهمیت می‌یابد و باید به رسمیت شناخته شوند. در اغلب کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی، صاحبان سرمایه و مدیران آن‌ها کسانی هستند که معیارهای اقتصادی، سیاسی و رفتار رسانه‌های گروهی در سطح کشوری را تعیین

می‌کنند. و هرچه قدرت این دستگاه بیش‌تر باشد، کیفیت دموکراتیک کشور هم پایین‌تر است. یک بار دیگر هم باید تأکید کنم که در میان کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری کم‌ترین کیفیت دموکراتیک بدون تردید به ایالات متحده تعلق دارد. نفوذ طبقات بازرگانی (که شامل مالکان و مدیران بنگاههای بزرگ است) در زندگی سیاسی، رسانه‌های گروهی و فرهنگی فوق‌العاده و حتی می‌توان گفت که مطلق است. این که این همه قدرت دارند هم دقیقاً به خاطر ضعف قابل توجه طبقه‌ی کارگر در این جاست. این قدرت و ضعف طبقه‌ی کارگر (زن و مرد، و سیاه‌پوست و سفیدپوست باهم) است که در تعیین سطح نابرابری در امریکا نقش اساسی ایفا می‌کند؛ نه فقط نابرابری طبقاتی که هم‌چنین نابرابری بر اساس جنسیت و نژاد.

### ساختن و ویران کردن سوسیالیسم

در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، موفق‌ترین استراتژی سوسیالیستی استراتژی لنینی تسخیر کاخ زمستانی - یعنی تسخیر دولت (در سال فلان، ماه فلان و روز فلان) نبود بلکه آن استراتژی بود که می‌کوشید سوسیالیسم را هر روزه بسازد. هر وقت که نهادهای به اصطلاح منتخب، با منابعی که بر اساس توانایی شهروندان در تهیه‌ی آن‌ها فراهم آمده است، به شهروندان بر اساس نیازهای‌شان (که به‌طور دموکراتیکی تعریف شده باشد) پاسخ می‌دهند، سوسیالیسم در حال ساخته‌شدن است و مهم هم نیست که چه نامی برایش می‌گذاریم و حتی مهم نیست که خودشان هم می‌دانند این سوسیالیسم است یا خیر. جالب است اشاره کنم که بررسی‌های متعددی درباره‌ی اصول سوسیالیسم (یعنی به هر کس به قدر نیازش و از هر کس به قدر توانایی‌اش) نشان داده که این اصول از سوی اکثریت مطلق طبقات مردمی در کشورهای مختلف در هر دو سوی اتلانتیک شمالی و از جمله در ایالات متحده‌ی امریکا پذیرفته شده است. البته پیش‌شرط اساسی برای این که این اتفاق بیفتد این است که طبقه‌ی کارگر نه فقط در محل کار که علاوه بر آن در

چرا پوپولیسیم چپ کافی نیست؟

دیگر ساحت‌های جامعه‌ی مدنی و سیاسی صاحب‌اختیار باشد. در میان کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، سوئد کشوری بود که این قدرت به حداکثر رسید. رفرم‌های میدنر بالاترین بیان این قدرت بود چون آن‌ها به‌عنوان شرط ضروری دموکراتیزه کردن کامل جامعه حتی خواهان مالکیت اشتراکی سرمایه (نه فقط در دست دولت بلکه از راه گسترش تعاونی‌ها) شدند. نیازی به تکرار نیست که در موضعی که موف می‌گیرد هیچ‌کدام از این موارد وجود ندارد و دلیل‌اش هم این است که برای او سوسیالیسم مفهوم بی‌ربطی است.

### در سوئد چه اتفاق افتاد؟ (ویرانی سوسیالیسم)

سوئد کشوری است که در آن طبقات مردمی از همه جا قدرتمندتر بودند و همگانی شدن حقوق اجتماعی، کار، جنسیتی و نژادی گسترده‌تر بود. ولی احزاب محافظه‌کار و لیبرال که برای سال‌ها در سوئد حکومت کرده‌اند همه‌ی این حقوق را به چالش گرفتند و در بسیاری از عرصه‌ها این همگانی‌شدن متوقف شد. خصوصی کردن خدمات بهداشتی و آموزشی نابرابری‌های طبقاتی را در سوئد تشدید کرد. به‌علاوه تعجبی ندارد که توقف همگانی‌بودن، فرهنگ مسئولیت مشترک را به‌طور جدی تغییر داد و این وجه با افزایش چشمگیر در مهاجرت تسهیل شد (از ۲۰۱۴ به این سو ۳۰۰ هزار نفر مهاجر تازه وارد سوئد شده‌اند که به نسبت جمعیت این کشور، پی‌آمدش شبیه به این است که ۹ میلیون مهاجر جدید وارد امریکا بشوند). احزاب مسئول این تغییرات، از جمله حزب سوسیال‌دموکرات (که در واقع آغازگر این تغییرات بود) حمایت انتخاباتی خود را از دست داد و حزب راست افراطی که شکل گرفت در انتخابات ۱۷ درصد از کل آرا را به دست آورد که بخش عمده‌اش هم رأی اعضای طبقه‌ی کارگر بود.

## اثتلاف ضروری نیروهای مخالف وضع موجود

بسیار مهم است که نیروهای مختلف مخالف وضع موجود با حفظ استقلال خود وارد اثتلافی برای رسیدن به اهداف مشترک بشوند، یعنی مناسبات اجتماعی بهره‌کشانه که مشخصه‌ی نظام سرمایه‌داری است با مناسبات اجتماعی براساس رهایی طبقه، نژاد، جنسیت و به‌طور کلی ملت براساس عدالت و مسئولیت مشترک، جایگزین شود. این پروژه هرروزه در جریان است و بر مبنای مناسبات قدرت طبقات اجتماعی، جنسیت، نژاد و ملت در هر لحظه در دل پروژه‌ای مشترک - سوسیالیسم - یا ساخته و یا ویران می‌شود. این که این پروژه را به‌عنوان مقوله‌ای «منسوخ» و «غیرمسئولانه» تعریف کنیم نشانه‌ی پیروزی قابل توجه نیروهای محافظه‌کار و نولیبرال است که مسئول بخش عمده‌ای از این مصیبت‌ها هستند.

## یادداشت پایانی و کاملاً شخصی

کاملاً آگاه هستم که سلطه‌ی خفقان‌آوری که تفکر سرمایه‌داری نولیبرالی در حوزه‌های تولید و بازتولید فرهنگ غالب کشور دارد (که گفتمان و روایت بازتولید آن را نیز تعریف می‌کند) باعث شده تا واژه‌ها و مفاهیم علمی به حاشیه رانده شده و به شکلی تصویر شوند که جذابیت عمومی خود را از دست بدهند. این وضعیت تعیین می‌کند که چرا احتمالاً مطلوب است که به دلایل تاکتیکی برای دست‌یابی به کسانی که به‌وسیله‌ی ایدئولوژی مسلط شست‌وشوی مغزی شده‌اند، از بعضی واژه‌ها یا نمادها استفاده نکنیم. من از درستی منطقی این تاکتیک مطمئن هستم. ولی پذیرش تاکتیکی این مقوله متفاوت از کاری است که شانتال موف می‌کند، یعنی تحقیر و رد مفاهیم تحلیلی که به درک واقعیت‌ها کمک می‌کند.

بدون تردید بسیاری از نکاتی که شانتل موف مطرح می‌کند ارزشمندند و من به تأکید او بر این که باید گوناگونی منازعات را به رسمیت بشناسیم و بعلاوه به شیوه‌های

چرا پوپولیسیم چپ کافی نیست؟

مختلفی باید به آنها عکس‌العمل نشان بدهیم ارزش می‌گذارم. ولی این پذیرش، تکرار می‌کنم که مورد حمایت من هم هست، به بهای کم‌اعتنایی به مقوله‌های علمی، از جمله طبقات اجتماعی، که از نظر من برای درک جوامع سرمایه‌داری اساسی است، به دست آمده است.

در اسپانیا، جنبش ضدریاضتی در مخالفت با دستگاه سیاسی موجود شکل گرفت. شعار «آنها نمایندگان ما نیستند» به سرعت مورد حمایت چشمگیر عمومی قرار گرفت که در واقع خلاف مباحث ارایه شده از سوی طبقات حاکم این کشور (و مستخدمان‌شان در نهادهای دموکراتیک) بود که مدعی بودند در مقابل سیاست‌های نولیبرالی که آنها (و نیز حزب سوسیالیست) می‌خواستند بر مردم تحمیل کنند، بدیلی وجود ندارد. خوان تورس، البرتو گارزون و من در کتاب: «بدیل‌ها وجود دارند، پیشنهادهایی برای ایجاد اشتغال، و رفاه اجتماعی در اسپانیا» نشان دادیم که برای هر سیاست نولیبرالی که به اجرا درآمد و به زیان طبقات مردمی بود سیاست بدیلی وجود داشت که به نفع این طبقات مردمی بود و طبقات حاکم نادیده گرفته‌اند. جنبش ضدریاضتی به طور گسترده‌ای از این کتاب استفاده کرد تا به طور مستند نشان دهد که چرا ادعای نبود سیاست بدیل پایه و اساسی ندارد. بلکه این بدیل‌ها وجود داشتند و وجود دارند. شعار «بله تو می‌توانی» به صورت اصلی‌ترین شعار پودموس درآمد که از جنبش ضدریاضتی ریشه گرفته است. پیشنهادهای اقتصادی و اجتماعی این جنبش اجتماعی دقیقاً قدمی در راستای تخصیص منابع براساس نیازهای هر شهروند بود که به طور دموکراتیکی تعریف شده و با منابعی تأمین می‌شود که براساس از هر کس به قدر توانایی‌اش گرفته شده است. این تشکیلات سیاسی (در کنار ان کومو پودم En Comu-Podem و ان ماریا En Marea) همراه با دیگر تشکیلات چپ IU یک بلوک سیاسی قدرتمند ایجاد کرده‌اند که در حال دگرگون کردن جامعه‌ی اسپانیایی است و جامعه را در راه رسیدن به آن هدایت کرده و موتور تغییر در آن است. برعکس آن چه که به نظر می‌رسد این بیانیه

تعصب‌آمیز نیست بلکه بر واقعیت استوار است، یعنی جنبش‌های از این قبیل، در همکاری با دیگر جنبش‌ها و احزاب سیاسی، می‌توانند منبع تغییرات عظیمی باشند که جامعه‌ی اسپانیا به آن نیازمند است.

پیوند با متن انگلیسی:

### Why Left Wing Populism Is Not Enough

پی‌نوشت‌ها

(۱) ن.ک. به کتاب من:

*Ataque a la democracia y al bienestar. Crítica al pensamiento económico dominante.* Anagrama, ۲۰۱۵

(۲) ن.ک. به مقاله‌ی من،

Las causas del crecimiento del mal llamado populismo,” Público, ۰۴,۱۰,۱۸

(۳) ن.ک. به مقاله‌ی من،

La importancia de las distintas tonalidades del feminismo,” Público, ۰۶,۰۷,۱۸(



چرا پوپولیسزم چپ کافی نیست؟